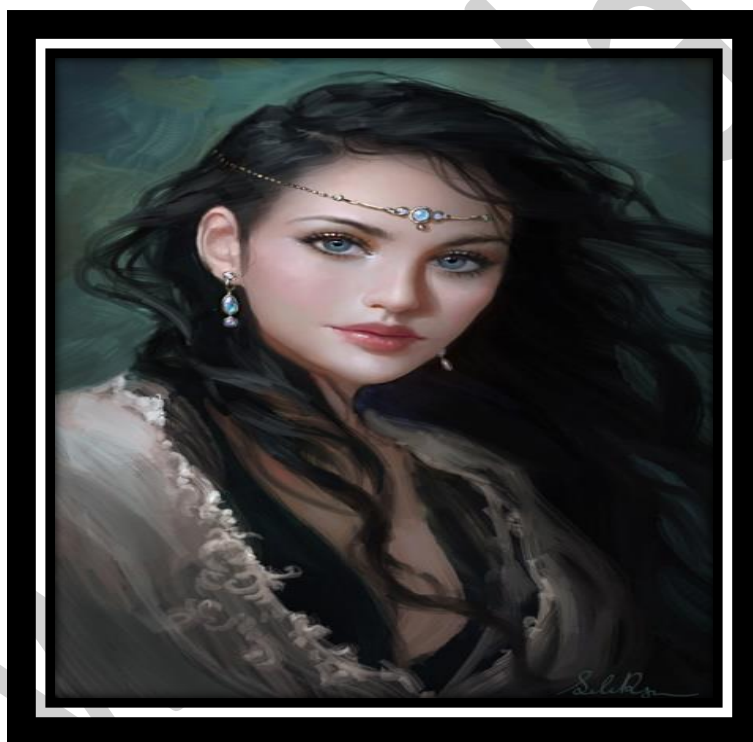


به نام یکتا هستی بخش

"آخرین ملکه"

فصل سوم: میریل



3.میریل:

:بانوی من... باز هم نوشیدنی میل دارید؟

احساس کرد در حال پرواز در آسمان، تیری به بالش خورده باشد و به قعر زمین افتاده باشد. در افکار دیگری سیر می کرد.

لبخندی زد و گفت: متشکرم.

مرد کنارش جامش را پر کرد و گفت: امشب خیلی زیبا به نظر می رسید. مثل جواهر می درخشید. مثل ماه در بین ستاره های آسمان شب!

و میریل باز هم لیخند زد. آنقدر لیخند زده بود که در صورتش احساس درد می کرد. چند لحظه ای طول کشید تا یادش بیاید با درمانگر پدرش صحبت می کند. و بیشتر از آن طول کشید تا به خودش تشر زد که جواب مناسبی بدهد. جرعه ای از نوشیدنی اش خورد و شیرینی شربت حالش را بهتر کرد. رو به هم صحبتش کرد و گفت: متشکرم بالاکان. شما هم... خیلی خوب به نظر می رسید.

درمانگر ریش بافته شده اش را با انگشت شانه کرد و میریل زمزمه کرد: چه نگاه مشمئز کننده ای دارد.

با چنگالش تکه گوشتی که در بشقابش مانده بود را جا به جا کرد. نیم نگاهی به صندلی خالی کنارش انداخت و احساس بدی کرد. وقتی او در این جمع نبود انگار هیچکس نبود. به پدرش که بالای مجلس نشسته بود نگاه کرد. در سمت چپش، یکی از مشاورانش و بعد از او آماندیل و اله میره، اندیل، همسرش و پسرانش و مهمانان دیگر دور میز نشسته بودند تا جایی که میریل بود. بین او و پدرش یک صندلی خالی مانده بود که متعلق به حکمران آندونیه بود. اما او حالا در اتاقش در تختش دراز کشیده بود و اسم خودش را هم به سختی به یاد می آورد. پس پسر بزرگتر و وارث او باید اینجا می نشست. که باز هم نیامده بود...

آهی کشید و آرزو کرد که می توانست از اینجا بلند شود و دنبالش برود. نگرانش بود. اگر باز هم می رفت و برنمی گشت...؟ این بار باید چه جوابی به بقیه می داد؟

آماندیل گفت: بانو میریل... از این ماهی خورده اید؟

میریل ابرویش را بالا فرستاد و به آماندیل نگاه کرد. چقدر شبیه بودند این دو برادر. همینطور اندیل و پسرانش. همگی صورت هایی کشیده و ملیح داشتند، بینی هایی استخوانی و قوس دار، چشمانی کیود رنگ و نافذ که البته در این مورد التیر با آن ها فرق داشت. بعضی می گفتند چشم های آبی رنگ التیر به مادرش رفته است اما خود التیر نظر دیگری داشت!

آماندیل ادامه داد: هدیه ی یکی از ماهیگیران به التیر است.

میریل ابرویش را بالا فرستاد و گفت: جدا؟

آماندیل خندید و از ماهی کباب شده به میریل تعارف کرد: من هم مثل شما وقتی فهمیدم تعجب کردم که التیر مدتی را با مردم گذرانده. بین خودمان باشد اما اصلاً گمان نمی کردم مردم بعد از ده سال او را به یاد بیاورند.

میریل لیخند تلخی زد و می دانست که پشت شوخی آماندیل هم چقدر دلنگی پنهان است. با اینکه اشتها نداشت تکه ای از ماهی برداشت و وقتی آن را جوید چشم هایش را بست تا بتواند طعم خویش را احساس کند. گوشت ماهی که با روغن طبیعی خودش، طعم گرفته بود، به سبک مردم محلی ادویه دار شده بود و با عصاره ی مرکبات مخلوط. میریل بدون تعارف به آماندیل گفت: چقدر خوش عطر و خوش مزه شده...

با صدای باز شدن در حرفش ناتمام ماند. به سمت در برگشت و بالاخره التیر را دید که با قدم های بلند و سری برافراشته داخل شد. نه مثل آن شبی که به اتاقش رفته بود بلکه نمودی از وارث واقعی فرمانروایی این سرزمین. لباسی به شیوه ی مردم سرزمینش به تن داشت که حاشیه های زریفتش بر پارچه ی سپید خودنمایی می کرد و کمربندی جواهر نشان به کمر بسته بود. موهای بلند سیاهش مرتب شده و آغشته به روغنی معطر روی شانه اش ریخته بود و چشم های آبی رنگ خندانش، می درخشید. وقتی نزدیک آمد تبسم لب هایش واضح تر دیده می شد و بوی گل به مشام می رسید. با احترام سر خم کرد و بلند گفت: سرور من... عفو کنید که نتوانستم خودم را به موقع برسانم. با گروهی از مردم حرف می زدم که می خواستند شما را ببینند و سعی می کردم بعد از گوش دادن به حرف هایشان، راضیشان کنم فردا به اینجا بیایند. البته از من قول گرفتند که فردایم، پس فردا نشود.

پدرش، شاه تار-پلانتیر بلند شد و چند قدمی به سمت التیر برداشت. دست هایش را باز کرد و گفت: التیر پسر من...

التیر فاصله ای را که مانده بود طی کرد و پادشاه را در آغوش کشید. وقتی از او فاصله می گرفت گفت: خوش آمدید سرور من.

به سمت میهمانان دیگر برگشت. با دست به جمعیت اشاره کرد و تکرار کرد: و شما سروران من... خوشحالم که افتخار دیدن دوباره تان را دارم.

این بار به میریل خیره شد. سرش را خم کرد و آرام گفت: و شما شاهدخت من. به زیباییتان بیشتر از ده سال اضافه شده اما من مثل قبل هیچ کلمه‌ی مناسب توصیف زیبایی شما پیدا نمی‌کنم.

میریل این بار لبخند نزد. حتی تشکر هم نکرد. به پیروی از پدرش ایستاد. چند بار پلک زد و سعی کرد بغضش را فرو بخورد. تار-پلانتیر التیر را دعوت به نشستن بین خود و دخترش کرد و وقتی همه دوباره نشستند پچ پچ‌ها بالا گرفت. التیر به سمت او برگشت و به او خیره ماند تا اینکه پادشاه پرسید: تعداد مردم زیاد بود؟

التیر گفت: سرورم؟

تار-پلانتیر با تبسمی بر لب توضیح داد: مردمی که برای دیدن من آمده بودند زیاد بودند؟

التیر سر جایش جا به جا شد و گفت: حدود پنجاه نفر. اما گمان می‌کنم فردا بیشتر بشوند.

تار-پلانتیر سر تکان داد و التیر ادامه داد: از درگذشت برادران همین امروز باخبر شدم. امیدوارم آن یگانه ایشان را مورد رحمت قرار دهند و سرورمان بتوانند در این غم صبور بمانند.

تار-پلانتیر گفت: آه... ممنونم التیر. من و برادرم حقیقتاً اختلافات زیادی داشتیم اما قلبمان به کلی جدا از هم نبود. من هم امیدوارم.

التیر به میریل نزدیک شد و گفت: تو می‌دانی چرا همه به ما نگاه می‌کنند؟

میریل با مکث زمزمه کرد: شاید چون ده سال است این منظره‌ی دو نفره را ندیده‌اند.

التیر سر تکان داد و گفت: جواب قانع‌کننده‌ای است عزیزترینم. از این ماهی خوردی؟

میریل نگاهش کرد و گفت: التیر!

التیر لقمه‌اش را جوید و پایین فرستاد و گفت: بله؟

میریل دستمال حریرش را بین انگشت‌هایش فشرد و گفت: رفتار تو طوری است که انگار فقط ده روز از هم دور بوده‌ایم.

التیر جام نوشیدنی میریل را از کنار بشقابش برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید.

میریل گفت: تو... تو... آه...

التیر گفت: کمی نوشیدنی به من میدهی؟

میریل تنگ شربت را برداشت و جامش را پر کرد. التیر لبخندی زد و گفت: می‌خواستم کمی عصبانی بشوی و حواست از دلتنگیت پرت بشود. دلم نمی‌خواهد چشم‌هایت پر از اشک بشوند.

جام را به میریل داد و گفت: بنوش. شربت میوه‌های تابستانی است.

میریل جام را گرفت و جرعه‌ای نوشید. با خود فکر کرد همان درخت‌هایی که روی شاخه‌هایش می‌نشستیم و همان میوه‌های درشت‌آبدار و شیرین.

التیر پرسید: از من عصبانی هستی؟ دیشب که به نظرم اینطور آمد.

میریل زمزمه کرد: نمی‌دانم.

النتیر: دریا خیلی بی رحم تر از تصورم بود میریل. خواستم برگردم اما نمی توانستم. هر بار کشتی ام را عقب می فرستاد. می کوبید. خراب می کرد.

میریل گفت: بهتر است سامت را تمام کنی... پسر نومندیل!

النتیر اصرار کرد: دلم می خواهد هر چه زودتر حرف بزنیم.

میریل یک ابرویش را بالا داد و گفت: ولی من که از تو خواستم نروی. یادت هست؟ من گریه کردم و تو اصرار کردی.

النتیر سرش را پایین انداخت.

میریل: آن روز هم طاقت دیدن اشک من را نداشتی؟ پس چرا رفتی؟ من ده سال منتظر بودم. بی هیچ خبری.

النتیر: اما خانواده و اطرافیان فقط منتظر خبر مردن من بودند.

میریل سر تکان داد و گفت: اینطور نیست. بهانه می آوری. مثل همیشه...

النتیر گفت: البته که هست. هیچ کدام از ازدواج ما خوشحال نبودند و نیستند. اما نمی دانم چرا... به صورت هایشان نگاه کن.

میریل گفت: هر چه که باشد آن ها به رفتنت ربطی ندارند. بهتر است شامت را بخوری. بعدا حرف می زنیم.

النتیر جرعه ی دیگری از شربت نوشید و گفت: حق با توست. بهتر است تنها صحبت کنیم. ولی قبلش فقط یک چیز را به من بگو!

میریل پرسشگرانه نگاهش کرد و النتیر با نگاهی خیره گفت: قول و قرار ما که عوض نشده؟

میریل نفس عمیقی کشید و جوابی نداد. خودش هم نمی دانست. با اینکه هنوز هم قلبش برای النتیر می تپید، دیگر مطمئن نبود ازدواجشان عاقلانه باشد. النتیری که در این سن هنوز هم مثل بچه ها بود. بی خیال و بی مسئولیت...

همین لحظه بالاکان که کنارش نشسته بود گفت: بانو...

ریش بافته شده اش را لمس کرد: می توانیم چند لحظه ای قدم بزنیم؟

سرش را جلوتر آورد و آرام گفت: و صحبت کنیم.

قبل از اینکه میریل جواب بدهد، النتیر به سمت بالاکان خم شد و گفت: می توانید کنار پنجره بروید. آنجا هوای تازه و آسمان زیبا جای خوبی برای گپ زدن ساخته اند.

میریل دستمال حریرش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش را پنهان کند. النتیر داشت کنایه می زد که حواسش به حرف های آن ها هست. اما نمی دانست کنایه به خودش بود یا بالاکان. بلند شد و بالاکان را همراهی کرد. بالاکان او را به گوشه ای دعوت کرد و همانطور که با ریش هایش ور می رفت من و من کرد. میریل احساس خوبی به این درمانگر سرتاس با این ریش بلند حنایی رنگ نداشت. می دانست که زبانش، زبان تملق و چاپلوسی است نه صداقت و صمیمیت. اما به هر حال او خیلی ماهر و مطمئن بود. از معدود کسانی که می شد جان پادشاه را دستش سپرد. دستش را به نرده ها تکیه داد و گفت: خب با من چه کاری داشتید؟

درمانگر گفت: بانو... می خواستم در مورد پادشاه با شما صحبت کنم.

میریل ابرویش را بالا داد و گفت: اتفاقا من هم مایلم در این مورد صحبت کنیم.

بالاکان که به آسمان خیره شده بود گفت: بانو من به شما گفتم زیباییات مثل ماه در بین ستاره هاست. اما شما از آن هم زیباترید. حیرت انگیز است!

میریل لبخند کجی زد و گفت: متشکرم بالاکان! داشتید در مورد پدرم می گفتید. حالش چطور است؟

بالاکان به میریل خیره شد و به بازی با ریشش ادامه داد. با اخم های در هم گفت: دلم نمی خواهد ناراحتتان کنم اما من درمانگرم و لازم است...

میریل بی صبرانه گفت: بله لازم است حقیقت را بی کم و کاست به من بگویید! حالا می خواهم بدانم. حالش خوب نیست؟

بالاکان با تاسف سر تکان داد: سرورمان فرصت زیادی ندارد.

میریل به نرده ها چنگ زد و آهی کشید. بالاکان پرسید: کمی نوشیدنی؟ آه... چرا اینقدر بی ملاحظه شدم؟ رنگتان پریده بانو...

میریل زمزمه کرد: چقدر؟

بالاکان گفت: چند ماه...

میریل: تنهائیم بگذار بالاکان.

سرش را به سمت دیگر چرخاند و به تاریکی چشم دوخت. باید قوی می بود. نباید گریه می کرد. این اتفاق روزی می افتاد. پدرش می رفت و او را تنها می گذاشت. اما سخت بود... خیلی سخت... لبش را با دندان گزید و سعی کرد نفس های عمیق بکشد و بغضش را پایین بفرستد. دوباره تکرار کرد: گفتم تنهائیم بگذار بالاکان!

اما کسی که پشت سرش بود درمانگر نبود. او به خودش اجازه نمی داد سرپیچی کند و درها را هم ببندد و با او تنها بماند. بدون اینکه برگردد گفت: تو اینجا چه می خواهی انتیر؟ داشتی شام می خوردی!

النتیر نزدیک آمد و جواب داد: ناراحت به نظر می رسی. این مرد چه می گفت؟ نمیشناسمش!

میریل جوابی نداد. نمی توانست حرف بزند. نمی دانست دلش می خواهد تنها باشد یا...

النتیر کنارش آمد و گفت: چیزی نیست که بخواهی به من بگویی؟

میریل بالاخره نگاهش کرد. النتیر محتاطانه دستش را جلو آورد و وقتی عکس العملی از میریل ندید دست هایش را گرفت. میریل دست النتیر را فشرد و با درماندگی زمزمه کرد: پادشاه... پدرم... دارد می میرد... مریض است.

النتیر: همه می میریم میریل. کدام یک از ما عمر جاودان دارد؟

میریل با صدای بغض آلودش گفت: اما من هم با او می میرم النتیر. من پدر را خیلی دوست دارم. من بدون او نمی توانم...

النتیر لبخندی زد و دستش را از دست های میریل جدا کرد. دست هایش را حمایتگرانه روی شانه های نامزدش گذاشت و گفت: شاهدخت من... تو نباید بمیری... البته همه ی ما فکر می کنیم بعد از عزیزترین هایمان می میریم اما خیلی از ما حقش را نداریم. چون زندگی ما فقط مال خودمان نیست. زندگی تو فقط متعلق به خودت نیست میریل! مال مردم هم هست.

میریل به النتیر نزدیک شد. روی پنجه های پا ایستاد و بدون اینکه بداند نگاه هایی از بیرون تماشایشان می کنند سرش را روی شانه ی النتیر گذاشت و بغضش را آزاد کرد. النتیر موهای بلند و سیاه میریل را نوازش کرد و گفت: می دانم... زندگی به تو بیشتر از حقت سخت گرفته عزیزترینم. می دانم که گاهی آرزو می کنی کاش دختر ساده ای بودی و اینقدر مسئولیت نداشتی. اما شاید آن دختر ساده هم آرزو می کرد شاهدخت و بعدها ملکه شود. نه به خاطر ثروت و محبوبیت بلکه به این خاطر که شاید بتواند کاری موثرتر انجام بدهد. تو حالا در جایگاهی هستی که می توانی مردم را خوشبخت کنی. یا بدبخت کنی میریل. می توانی نومه نور را سال های سال پایدار و استوار نگاه داری یا نابودش کنی. و مهم تر از همه...

سر میریل را از شانه اش بلند کرد و با لبخند گفت: تو می توانی حق مومنان را به آن ها برگردانی. نگذاری دنیای ما در تاریکی کفر فرو برود!

میریل اشک هایش را پاک کرد و گفت: اگر نتوانم؟

النتیر خندید و گفت: من را که داشته باشی می توانی.

میریل هم خندید و گفت: تو بیش از حد به خودت اعتماد داری.

لبخند النتیر کم رنگ شد اما امیدوارانه پرسید: میریل... بین ما که چیزی تغییر نکرده؟

میریل از او جدا شد و عقب رفت. النتیر یک بار این سوال را پرسیده بود و اگر جواب نمی گرفت احتمالا باز هم می پرسید. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: چرا شده! من ده سال پیر شده ام.

النتیر: اما من ده سال عاشقتر شده ام.

میریل: ده سال دورتر شده ای.

النتیر: ده سال بی تاب تر شده ام.

میریل: بس کن پسر نومدیل! تو ده سال غریبه تر شده ای.

النتیر: باور نمی کنم! تو نمی توانی روی شانه ی یک غریبه سر بگذاری و پنهانی ترین افکار را با گریه برایش بگویی.

میریل دهان باز کرد اما جوابی نداشت. دستمال را به گوشه ی چشم هایش کشید و به سمت سرسرا رفت. النتیر پشت سرش به راه افتاد و گفت: حرف تو درست میریل. اما من غریبه نبودم که حالا غریبه تر بشوم. من برای تو از هر کسی آشنا تر بودم. و هستم!

میریل: خسته ام. می خواهم به اتاقم بروم.

النتیر: با من به دیدن پدرم نمی آیی؟

میریل تکرار کرد: خیلی خسته ام.

النتیر اصراری نکرد اما گفت: پس روی سوال من بیشتر فکر کن. اینکه چیزی بین ما تغییر کرده یا... ما هنوز هم قرار است با هم ازدواج کنیم؟

ار میریل فاصله گرفت و او به سمت پادشاه رفت و گفت: پدر... می خواهم به اتاقم برم. با من کاری نداری؟

تار-پلانتیر سر تکان داد و الندیل که کنارش بود گفت: بانو اجازه بدهید ایسیلدور شما را تا اتاقتان راهنمایی کند.

میریل با تکان سر موافقت کرد و گفت: فراموش کردم از تو به خاطر زحمات برگذاری این مراسم و امکانات راحتیمان تشکر کنم الندیل. تعداد ما زیاد است و بی خبر آمده ایم. حتما کارت را سخت کرده ایم.

الندیل سر خم کرد و گفت: نه. باعث افتخار من است بانوی من... ایسیلدور چند لحظه...

ایسیلدور بلند شد و به سمت آن ها آمد. الندیل گفت: بانو میریل را تا اتاقشان همراهی کن.

ایسیلدور اطاعت کرد. میریل از مهمانان عذرخواهی کرد و پیشاپیش ایسیلدور از تالار خارج شد. وقتی به اتاقش رسید گفت: ممنونم ایسیلدور. تو می توانی بروی. امیدوارم شب خوبی را بگذرانی.

ایسیلدور گفت: اگر برای النتیر پیغامی داشته باشید هم می توانم به او بگویم.

لبخندش مثل یک کودک، پر شیطنت بود.

میریل به سمت در اتاقش برگشت اما چند لحظه ایستاد. التیر می گفت خانواده و اطرافیان تو در انتظار خبر مرگم بودند. و این راست بود. اکثر آن ها نمی خواستند این ازدواج صورت بگیرد و میریل گاهی از خودش می پرسید چرا. اما خانواده ی التیر همیشه برای او از خانواده ی خودش هم مورد اعتمادتر بودند. به سمت ایسیلدور برگشت و گفت: آن شب به اتاقش رفتم... ساعت ها کنار تختش نشستم و فقط نگاهش کردم. باورم نمی شد او واقعی باشد. مثل یک رویا بود. باور نکردنی... تو تا به حال کسی را دوست داشته ای ایسیلدور؟

لبخند شیطنت آمیز ایسیلدور محو شد. مکثی کرد و گفت: انسان بدون دوست داشتن نمی تواند زندگی زیبایی داشته باشد.

میریل سر تکان داد و گفت: گاهی با دوست داشتن هم نمی شود زندگی زیبایی داشت. او با خودش می جنگید. خواب می دید و به خودش می پیچید و ناله می کرد. من هم با او احساس درد می کردم ایسیلدور. حتی یک بار اسم پدربزرگت، آماندیل را از زبانش شنیدم.

ایسیلدور گفت: التیر هم مثل شما سال های سختی گذرانده.

میریل ادامه داد: لحظه های آخر به نفس نفس افتاد بود. تنگ آب را روی صورتش ریختم تا بیدار شود.

ایسیلدور خندید و گفت: بیچاره التیر!

میریل لبخندی زد: اما وقتی اسم اشخاص دیگری را برد... ناخودآگاه عصبانی شدم.

ایسیلدور جوابی نداد. میریل شانه اش را فشرد و خواهش کرد: می دانم این درخواست عجیبست اما مراقبش باش. حداقل تا وقتی ما اینجا هستیم. نمی دانم آخر اقامتمان تصمیم در موردش چه باشد.

ایسیلدور به او اطمینان داد: تا جایی که بتوانم دریغ نمی کنم.

دلش می خواست لبخند بزند اما با درد صورتش دیگر نمی توانست. ایسیلدور آرام گفت: اگر احساس نا امنی می کنید به پدر می گویم نگهبان ها را بیشتر کند.

میریل سر تکان داد و گفت: نه. می دانم که همین حالا هم تعداد زیادی از نگهبان های خودتان مجبورند کنار افراد ما باشند. فکر می کنی فردا بتوانم به دیدن پدربزرگت بروم؟

ایسیلدور: البته بانوی من. هر وقت بیدار باشد به شما خبر می دهم.

میریل شب بخیر گفت. او را پشت سر جا گذاشت و به اتاقش رفت. فارلاس که همان جا نشسته بود و سوزن دوزی می کرد بلند شد و گفت: بانو! شام خوبی بود؟ آب بیاورم؟

میریل روی نزدیکترین صندلی نشست و گفت: نه. خسته ام... می خواهم بخوابم... دستش را به سمت گردنش برد و گردن بند سنگین را باز کرد. فارلاس به کمکش آمد.

میریل گفت: فارلاس...؟ من پیرم؟

ندیمه دست از کارش کشید و با تعجب به او خیره شد. قبل از اینکه حرف بزند میریل گفت: آینه.

فارلاس بلند شد و آینه آورد. میریل باز هم دستور داد: تنهaim بگذار.

فارلاس بدون اعتراض رفت. میریل بلند شد و خودش را روی تخت انداخت. آینه را جلوی صورتش گرفت و زمزمه کرد: من پیر شده ام؟ صورتم که چروک نشده. چهره ام هم جا افتاده نیست. اما سنم بالا رفته.

به چشم های کبود رنگ خودش نگاه کرد: هم رنگ چشم های این خانواده. به هر حال تبارمان مشترک است. آن ها هم خانواده ی منند. اما بینیم مثل آن ها قوس ندارد و کوچک است. چقدر باشکوه تر می شد اگر شبیه آن ها بود. حتی لب هایش هم مثل آن ها ریز نبود. غلتی زد و دمر خوابید.

فارلاس!

فارلاس چند لحظه بعد داخل شد و گفت: بانو؟

میریل گفت: کمکم کن. این لباس های مسخره نباید خراب شود.

فارلاس جلو آمد و گفت: لباس هایتان که...

میریل: فارلاس لطفا حرف نزن. فقط کمکم کن.

لباس هایش را عوض کرد و دوباره روی تخت دراز کشید. این بار پرسید: تو التیر را دیدی؟

فارلاس گفت: بله همین امروز.

میریل: خیلی جوان به نظر می رسد؟

فارلاس با گیجی گفت: خب...

میریل: جوانتر از من؟

فارلاس: نه... یعنی... سن او بیشتر از شماست.

میریل صاف نشست و با تحکم گفت: منظورم ظاهرش است.

فارلاس خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه بانوی من. شما از سنتان جوانتر به نظر می رسید. قد شما کوتاه و جثه تان ریز است و موهایتان به کلی سیاه. این ویژگی ها یک زن را جوان تر نشان می دهد. البته موهای جناب التیر هم سیاه است اما قد او بلندتر و چهره اش... او...

میریل به گیجی فارلاس لیخندی زد و زیر لب گفت: او چهره ی ملیح و با شکوهی دارد.

فارلاس موافقت کرد: بله.

میریل: شاید بهتر باشد آب بیاوری. بعد از حمام بهتر خوابم می برد.

صبح روز بعد وقتی با اله میره و زنان دیگر چای می نوشید و به حرف هایشان گوش می داد از حیاط صدای داد و فریاد بلند شد. اله میره بلند شد و گفت: نکند سر و صدای مردم است. قرار بود امروز با سرورمان و التیر و آماندیل دیدار داشته باشند.

آناریمای یادآوری کرد: نه مادر بشین. آن ها در سرسرا هستند.

اله میره نشست اما گفت: تعدادشان زیاد بود. شاید عده ای در حیاط هم منتظر باشند.

میریل جرعه ای از چایش نوشید و گفت: بله بودند اما من به التیدیل گفتم جایی برای نشستن در داخل به آن ها بدهند.

اله میره گفت: کار خوبی کردید. می خواستم با شما در مورد مراسم هم صحبت کنم. به اندازه ی کافی دیر شده. دیشب با سرورمان هم صحبت کردم و ایشان مایلند یک روز جشن در اینجا و روزهای دیگر در آرمنه لوس باشد.

آناریمای گفت: برای جشنی که اینجاست غذا و لباس های غربی را پیشنهاد می کنم. البته اگر بانو مایل باشند.

میریل ابرویش را بالا داد و پرسید: جشن؟ کدام جشن؟

فارلاس که کنارش ایستاده بود گفت: جشن عروسی بانوی من.

میریل پرسید: عروسی من و...؟ خب بهتر است در این مورد بعدا حرف بزنیم. من هنوز... هنوز کارهایی برای انجام دارم.

اله میره: شما با خیال راحت به کارهای خودتان برسید. ما به این مسائل رسیدگی می کنیم.

میریل فنجان چایش را تمام کرد و آن را دست فارلاس داد: اما من احتیاج دارم که فکرم آزاد باشد.

آناریما و اله میره به هم نگاه کردند و حرف دیگری نزدند. این سکوت چند دقیقه ادامه پیدا کرد. میریل کلافه شد و گفت: بهتر است من بروم و به پدرم سر بزنم. به خاطر چای و کیک های خوش طعم ممنونم و امیدوارم در فرصت دیگری دوباره دور هم جمع شویم.

به فارلاس اشاره کرد و با او از اتاق بیرون رفت. فارلاس با اینکه قدی بلند داشت مجبور بود با قدم های تند میریل پشت سرش بدود. نفس نفس زنان پرسید: بانو می توانم سوالی بپرسم؟

میریل نگاهش کرد و گفت: از کی تا حالا برای سوال پرسیدن اجازه می گیری؟

فارلاس: شاید از سوالم ناراحت شوید.

میریل: پس چرا می خواهی بپرسی؟

فارلاس: کنجکاو شدم.

میریل: خیلی خوب. بپرس ببینم!

فارلاس پرسید: از ازدواج با جناب النتیر پشیمان شده اید؟

میریل دامن بلند لباسش را جمع کرد و گفت: نه! یعنی...

عمدا اخم کرد و گفت: مایل نیستم به سوالت جواب بدهم.

فارلاس با خنده تعظیمی کرد و گفت: هر طور شما بخواهید بانو.

میریل دست هایش را به سینه زد و گفت: نخند فارلاس! من خیلی جدی ام.

فارلاس خنده اش را خورد و سر تکان داد. میریل برگشت و خواست به راهش ادامه بدهد که دامنش دوباره زیر پایش آمد و سکندری خورد. فارلاس دستش را گرفت و میریل گفت: آه! نمی دانم این خیاط ها با دامن های من چه مشکلی دارند که همیشه آن را بلند می دوزند؟ لباس شب قبلم خوب بود ولی این...

صدای النتیر پشت سرش گفت: شاهدخت من... خیاط ها مشکل ندارند. قد شما کمی کوتاه است!

روبروی میریل که تا سینه اش می رسید ایستاد و تاکید کرد: فقط کمی!

میریل گفت: تو عادت کردی مدام جلوی من ظاهر شوی؟

النتیر با لبخندی دندان نما گفت: اعتراف می کنم چون همیشه حواسم به توست، از هر فرصتی سوء استفاده می کنم.

میریل با همان حالت دست به سینه پرسید: نباید الان پیش مردم باشی؟

النتیر با همان لبخند گفت: چرا ولی آمدم به تو بگویم بیایی و به جای پدرت به تخت بشینی. بیا پادشاه این ها را داد که به تو برسانم.

میریل گفت: مگر پدر چه شده؟!

و به سمت اتاق پادشاه دوید. التیر بازویش رو گرفت و گفت: میریل! میریل! حال سرورمان خوب است فقط خسته بود. بیا این را بگیر. نباید در دست من بماند. دستی که پشت سرش را جلو آورد و چوگان سلطنتی را با دو دست به سمت میریل گرفت. میریل آرام چوگان را گرفت و گفت: ولی... لازم نبود این را به من بدهد.

التیر نگاهی به فارلاس انداخت و گفت: بعدا در این مورد صحبت می کنیم.

میریل: فارلاس مورد اعتماد است.

التیر گفت: فارلاس؟! من را ببخش. اصلا چهره ات را فراموش کرده بودم.

فارلاس گفت: از دیدن دوباره ی شما خیلی خوشحالم.

التیر خندید و گفت: من هم همینطور! میریل می دانم که پادشاه از دادن چوگان به تو آن هم به وسیله ی من منظوری دارد. اما این چیزی است که باید قبولش کنی. نمی توانی تغییرش بدهی پس باید به مسئولیت هایت برسی.

میریل چشم هایش را بست و گفت: بسیار خوب. به سرسرا می آیم.

وقتی روی صندلی سابق پدرش می نشست چوگان را جلوی مردم بالا برد و گفت: من... شاهزاده میریل دختر شاه تار-پلانتیر... به نیابت از پادشاه و به نام نومه نور... به صحبت های شما گوش می دهم. باشد که آن یگانه و خداوندگاران غرب یاری ام دهند تا به شما عدل و آنچه حق هر کس است ببخشم.

چوگان را پایین آورد و التیر که سمت راستش نشسته بود به دو مردی که ایستاده بودند گفت: جلو بیایید و مشکلاتتان را به نایب پادشاه بگویید.

میریل به وقتی فکر کرد که التیر بگوید: جلو بیایید و به ملکه بگویید.

مردها تعظیم کردند و یکی از آن ها گفت: سرور من... این مرد گوسفندهای من را دزدیده.

و مرد دیگر داد زد: دروغ است! دروغ است!

مرد اول گفت: من به جناب آماندیل هم گفته بودم ولی او رسیدگی نکرد.

مرد دوم: بانو این مرد تهمت می زند.

التیر گفت: خیلی خوب. ساکت باشید.

آماندیل سرش را با تاسف تکان داد و حرفی نزد. میریل گفت: تو مدرکی برای اثبات حرفت داری؟

مرد اول: نه بانوی من. چطور مدرک داشته باشم وقتی تمام گوسفندهایم را در شهر دیگری فروخته؟

میریل گفت: تو بدون مدرک نمی توانی او را متهم کنی.

مرد گفت: مگر شما نگفتید عدالت و حق؟! پس من چطور حقم را بگیرم؟ اگر شما دهنده ی عدالتید آن را به من بدهید.

التیر هشدار داد: مواظب حرف زدنت باش!

میریل گفت: عدالت فقط چیزی نیست که به نفع تو باشد. اگر من بدون مدرک این مرد را متهم کنم در حق او بی عدالتی می شود.

مرد متهم گفت: بانوی من این مرد گوسفندهایش را از دست داده و به خاطر دشمنی با من می خواهد خسارتش را به گردن من بیاندازد. من اصلا چوپان نیستم و ماهیگیرم.

آماندیل آرام گفت: بانو... من قبلا با این دو مرد صحبت کرده ام. نمی توانیم به نتیجه یی برسیم.

میریل گفت: می توانید برای حرف هایتان شاهد بیاورید؟

ماهیگیر گفت: بله بانو. همسر من شهادت می دهد.

مرد اول گفت: همسر من هم شهادت می دهد.

میریل ابرویش را بالا برد و به مرد اول گفت: همسرت به چیزی شهادت می دهد؟

مرد گفت: اینکه این مرد گوسفندهایم را دزدیده. تمام دارایی من را...

میریل: و از کجا فهمیدید و شهادت می دهید که این مرد گوسفندها را دزدیده باشد؟

مرد گفت: خودمان گوسفندها را در آخورش دیدیم.

میریل: اما تو گفתי نمی توانی ثابت کنی چون او گوسفندها را فروخته! اگر قبل از فروختن گوسفندها، آن ها را در آخورش دیدی چرا آن ها را پس نگرفتی و حالا بعد از فروش گوسفندها از او شکایت کردی؟

مرد گفت: نه سرورم... من... من و...

میریل گفت: من حق را به ماهیگیر می دهم و ادعای تو را به خاطر تناقض حرف هایت دروغ می دانم.

النتیر بلند شد و گفت: بانوی من اجازه دارم سوالی از ماهیگیر بپرسم؟

میریل گفت: مجازید!

النتیر به سمت مرد رفت و در نزدیک ترین فاصله به او ایستاد. نفس عمیقی کشید و بعد گفت: دست هایت را به من نشان بده!

ماهیگیر به مرد شاکی نگاه کرد و دست هایش را آرام بالا آورد. النتیر به سر جایش برگشت و گفت: جالب است که شما هر دو دروغ می گوئید. بانوی من نظر شما چیست وقتی هر دو دروغ می گویند؟

میریل به النتیر نگاه کرد و گفت: برای نفر سومی توطئه کرده باشند.

النتیر گفت: دقیقا! و این نفر سوم کیست؟

میریل احساس می کرد گیج شده. سعی کرد تحلیل کند که النتیر از کجا فهمید ماهیگیر دروغ گو است.

این بار آماندیل گفت: نفر سوم ما هستیم!

النتیر: بله. درست است.

ماهیگیر اعتراض کرد و مرد اول هم با او همراه شد.

آماندیل: بانوی من... طبق قانونی که در خاندان ما وجود دارد، هر وقت کسی از مردم تمام مالش را از دست بدهد می تواند به عنوان سرمایه ی اولیه ی زندگی، مبلغی بلاعوض را از فرمانروای آندونیه بگیرد و با آن زندگی جدیدی شروع کند.

النتیر: و این دو مرد با هم همدست شده اند تا یکی را مال باخته نشان بدهند آن هم بدون هیچ مدرکی تا هیچ کدام مجازات نشوند. باید با شما چه کنیم؟ دروغ و تلاش برای فریب...! زندان یا...؟

میریل به صندلی سفتش تکیه داد و التیر ادامه داد: هرچه شاهدخت دستور بدهد.

و نگاهی به میریل کرد. دو مرد خودشان را جلوی میریل روی زمین انداختند و هر دو با التماس شروع به حرف زدن کردند. میریل هیچ کدام از حرف هایشان را نمی فهمید. دستش را بالا برد و گفت: آرام باشید. این بار شما را می بخشم اگرچه قصد فریب دادن حکمران را داشتید. اما بار دیگر هیچ بخششی در کار نیست. نه برای شما و نه اشخاص دیگری که بخواهند چنین کاری کنند.

مردها با گریه شروع به تشکر کردند و تعظیم کنان عقب عقب رفتند و بالاخره خارج شدند. میریل به سمت التیر برگشت و نگاهش کرد و با خودش فکر کرد: چطور بود التیر؟ حکم خوبی دادم؟

التیر مثل کسی که بتواند فکرش را بخواند لبخندی زد و سرش را تکان داد. میریل نفس راحتی کشید و فکر کرد اگر التیر نبود...

وقتی به مشکلات همه ی مردم رسیدگی شد میریل احساس کرد دیگر نمی تواند از جا بلند بشود. آماندیل بلند شد و گفت: بانو میریل اجازه ی مرخصی می دهید؟

از چهره اش خستگی می بارید. آن ها حتی ناهار هم نخورده بودند. میریل دستش را به دسته ی صندلی تکیه داد و بر ای بلند شدن کمک گرفت. به آماندیل: ممنونم آماندیل. چقدر زحمت کشیدی. می توانی بروی و استراحت کنی.

آماندیل با لبخند سر خم کرد و از تالار بیرون رفت. اما التیر هنوز مانده بود و داشت شمع ها را خاموش می کرد. میریل دوباره روی صندلی نشست. دستش را زیر چانه اش زد و به التیر خیره شد. دوباره به سوال التیر فکر کرد. چیزی بین ما عوض نشده است؟ و این بار جواب نه بود. احساسی که بین او و التیر بود فراتر از زمان و مکان به نظر می رسید. فراتر از جسم و روح... احساس می کرد هنوز همان دختر نوجوانی است که برای اولین بار التیر را دید. التیر کنارش ایستاد و شمعدان نورانی را بینشان گرفت. به میریل خیره شد و آرام پرسید: به چه چیزی فکر می کنی شاهدخت من؟

میریل نگاهش را تا چشم های التیر بالا آورد و گفت: به آن روزی که تو را در آرمنه لوس در نزدیکی درخت سپید پادشاه دیدم. تو چقدر... چقدر برازنده بودی التیر! و چقدر متفاوت با همه. قلم داشت دیوانه وار به سینه ام می کوبید.

التیر لبخندی زد و به فکر رفت. بعد از چند لحظه سکوت گفت: من هم همین فکر را می کردم میریل. تو با آن قامت ریزت مثل بچه ها بودی. اما موهای بلند سیاه که دورت را گرفته بود و چشمانت... میریل چشمانت فروغی ملکه وار داشت... آنقدر باشکوه بودی که تا چند لحظه زبانم بند آمده بود.

هر دو خندیدند و التیر سرش را کج کرد و گفت: با خودم فکر کردم... این دختر، اوئی نن نیست؟ الف نیست؟ یک انسان چطور می تواند این قدر زیبا باشد.

میریل ایستاد و گفت: واقعا همچین فکری کردی؟

التیر گونه ی میریل را نوازش کرد و گفت: واقعا میریل! دلم می خواست اینطور نوازشت کنم و بینم واقعی هستی یا نه!

میریل قطره اشکی که روی گونه اش می ریخت را پاک کرد و زمزمه کرد: دلم خیلی تنگ شده بود التیر... خیلی...

التیر لبخند تلخی زد و گفت: حالا هر دو اینجاییم و سختی ها تمام شده عزیزترینم.

میریل گفت: اما من احساس می کنم هنوز...

التیر دستش را بالا برد و او را به سکوت دعوت کرد. دست راست میریل را در دستش گرفت و گفت: بانو میریل.. دختر تار-پلانتیر و ملکه ی آینده ی نومه نور...

میریل معترضانه گفت: التیر بس کن!

اما النتیر ادامه داد: من از تو درخواستی دارم... تو با من ازدواج می کنی؟

میریل با گیجی سرش را تکان داد و گفت: النتیر... من... نه...

النتیر با چشم های گرد شده داد کشید: میریل؟! نه؟! نه میریل! نه! نه! تو نمی توانی...

میریل عقب عقب رفت و گفت: النتیر... حالا نه! من... باید به من زمان بدهی...

النتیر آرامتر شد و گفت: چرا؟

میریل: النتیر... من باید به کارهایی که دارم برسم و می خواهم این روزهای آخر را با پدرم بگذرانم. تو هم باید با مردمی باشی! تو تازه برگشتی و مردم انتظار دارند به آن ها رسیدگی کنی. گوش کن... باید چند سال به هم زمان بدهیم...

النتیر گفت: من نمی توانم!

میریل گفت: باید بتوانی! تو نبودی که به من گفתי زندگیم فقط مال من نیست؟

النتیر گفت: اما میریل...

میریل جلو آمد و آرام گفت: النتیر... خواهش می کنم عاقلانه رفتار کن. اوضاع هر دوی ما آشفته است و اگر حالا ازدواج کنیم رسیدگی به کارهایمان سخت تر می شود.

النتیر شمعدان را روی زمین گذاشت و در حالی که به سمت در می رفت با صدایی گرفته گفت: شاید هم حق با مردم است. تو دلت را به کس دیگری داده ای!

میریل گفت: چه می گویی النتیر؟ صبر کن! النتیر همانجا بایست... دستور می دهم.

النتیر چرخید و با تمسخر تعظیمی بلندبالا کرد: چشم بانوی من! امر کنید.

میریل دامنش را بالا گرفت و به سمتش رفت. روبرویش ایستاد و در حالی که سعی داشت با ایستادن روی نوک پنجه هایش هم قد النتیر شود پرسید: منظورت از این حرف چه بود؟

النتیر: چیزی که می شنوم را می گویم! همه می گویند تو می خواهی با شخص دیگری ازدواج کنی! تو... تو عاشق... کس دیگری... شدی...

میریل با چشم های گرد شده گفت: و او کیست؟

النتیر بازدم عمیقش را بیرون فرستاد و حرفی نزد. میریل روی پنجه هایش بلند شد و صورت النتیر را بین دست هایش قاب گرفت: به من نگاه کن النتیر! به چشم هایم نگاه کن! دیگر فروغی ندارند... خسته اند النتیر... من از تو حق دارم... من از این عشق حق دارم. من حق دارم از تو بخواهم به من زمان بدهی تا باورم بشود تو را دارم. اما تو از این مزخرفات حرف میزنی! بگو او کیست که مردم اسم من را کنارش می گذرانند و تو هم باور کرده ای؟

النتیر دست میریل را کنار زد و گفت: فرمانده ی ارتش نومه نور... پسر عموی شایسته ات...

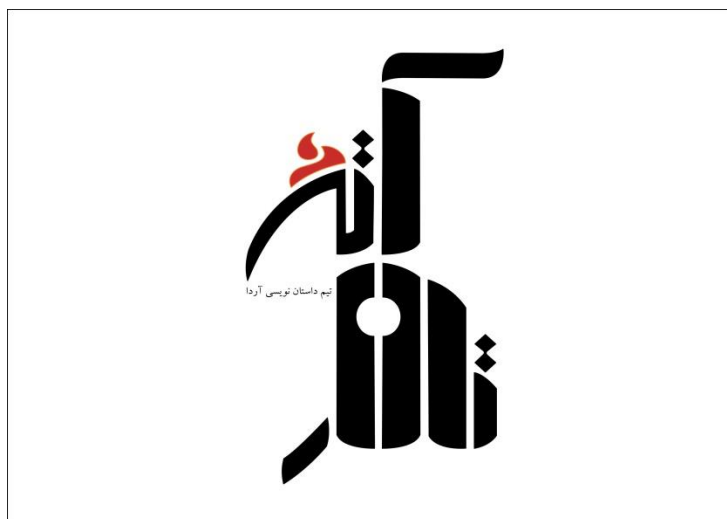
چرخید و به سمت در رفت و میریل با ناباوری زمزمه کرد: فارازون...؟

در محکم بسته شد و میریل رو به در بسته داد کشید: تو دیوانه شده ای النتیر!

ادامه دارد...

نویسنده: Nienor Niniei

ارائه ای از تالار آتش: تیم داستان نویسی وبگاه آردا



کلیه ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد